



بن بست صحرائی

امیر شکاری 

آن‌ها کجایند که می‌آمدند و می‌رفتند
افسانه خیابانی شدند
خانه‌ها را برمی‌افروختند
خاک را متبرک می‌کردند
راه درازی انگار طی شده است
این قصه، کودکان بسیاری را شاید به خواب برده باشد
من بوی خاک را می‌شنوم که در پیکره‌های ماست
قصه همیشه...

از دل شب آغاز می‌شده است (فثودور داستایوفسکی)

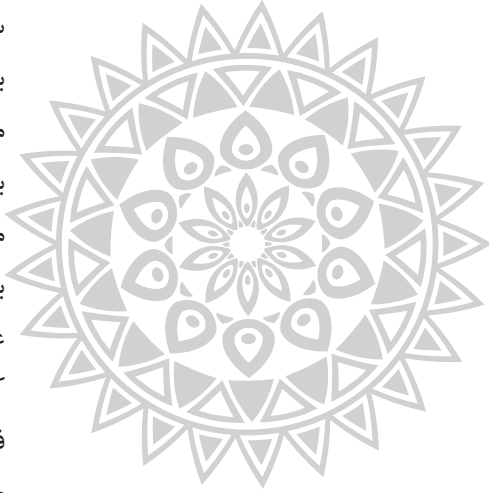


تازه وارد مجموعه صندوق شاهد ری شده بودم. انتهای اسفندماه بودیم. هوا زمستانی بود که آستن بهار بود. تو گیردار شب‌عید و خوشحال از حال خوش دوستان، برنامه‌های تعطیلاتمان را تعریف می‌کردیم. بوی داغ چای تازه‌دم حاج قربان، مشام هر انسانی را می‌توانست خوشبو کند. قند را زدم به چای که صدای جیرجیر درِ اتاق، توجهم را جلب کرد. قند بدون چای روی زبانم حل شد. مادر بزرگی خندان و مهربان، با چادر مشکی به دندان گرفته، با همان معصومیتی که همه ما سراغ داریم، در را پشت سرش بست. بلند شدم، تعارف چای کردم. مادر شهید گفت: «پسرم، نگاه کن بین از وام من چقدر مونده؟»

آن روزها سیستم صندوق این‌قدر شیک و تحت وب نبود. یک فاکس‌پرو با برنامه‌نویسی عمادی و بهرامیان که هرچه می‌شد error می‌داد و باید زنگ می‌زدی مرکز و کلی منتظر تا درست شود. یا برای سندزدن باید کلی دکمه و بگیر و ببند را می‌زدی تا بشود سند حسابداری. سیستم را نگاه کردم، بدهی داشت. گفتم: «مادر فعلاً بدهی داری. ان‌شاءالله بعد از عید که وام‌ها کمی هم بالاتر می‌ره، در خدمتیم.» گفت: «آخه من عازم سفرم» و رویش را از من برگرداند. همین که می‌خواست برو، گفتم: «می‌شه یه کاریش کرد. البته تو نماز امشب کنار شهیدت منم یاد کن.» لبخند زد و گفت: «شماها همه‌تون مثل پسرای من هستید.» خواهش کردم که بنشینند که گفت می‌رود پیش یکی از دوستانش توی بنیاد و برمی‌گردد پیش خودم. فکر کردم ایشان هم عازم کربلاست؛ آخر آن سال‌ها خیلی از مردم، ایام عید را کنار ضریح ارباب بی‌کفنشان می‌گذرانند.

آن سال‌ها من خودم رابط بانک کشاورزی بودم. چک و وام، پرداخت همه توی شعبه انجام می‌شد. رو کردم به مرتضی امیرجان و گفتم: «حاج مرتضی یه چک موردی حاضر کن واسه پرداخت.» مرتضی امیرجان (رئیس منطقه) گفت: «آخه خودت که می‌دونی، معاون تعاون اسلامشهر و رئیس بنیاد هم داره می‌ره سفر. چرا قول دادی؟» زنگ زدیم دفتر مدیرکل و خواهش و تمنا که مادر شهید عازم کربلاست و ثواب دارد. اول شما چک را امضا کنید، بعد می‌برم معاون تعاون (ندایی) امضا کند. آقای ترکی (مدیرکل بنیاد شهید) هم پذیرفت و زنگ زد به ندایی.

با ماشین مرتضی امیرجان که تازه از کارخانه تحویل گرفته بود، چک را زدم زیر بغلم و گاز تو جاده آزادگان تا اسلامشهر. چک امضا شد و کامل شد. برگشتیم بنیاد و مادر شهید را



سوار کردم و جلوی بانک رسیدیم. بانک بسته بود؛ نه از آن بسته‌ها، برای مشتری خاص باز می‌شد. ما هم که مشتری خاص بودیم، در باز شد.

معاون شعبه، نوری، گفت: «باشه واسه فردا بگو بیاد چشم.» گفتم: «نوری، مادر شهید عازم کربلاست. پشت‌نویسی هم کرد.» همین که گفتم کربلا و مادر، مکشی کرد. ولی دیگر فرصت نبود. فردا آخرین روز بانک بود و صحرای محشر. پول را گرفتم، گذاشتم توی پاکت و کلی کش پول انداختم دور پول و پاکت پول و خوشحال از فتح و یک برد. انگار روی تشک کشتی دوباره دستم را برده بودند بالا، از بچه‌های بانک خداحافظی کردم و توی راسته نازی‌آباد راه افتادیم. تاکسی گرفتم برای منیریه. مادر که نزدیک شد به تاکسی، من هم با لحن التماس دعا و زیارت قبول، رو کردم و گفتم: «خدا شهید تو رحمت کنه. زیارت هم پیشاپیش قبول.» مادر شهید گفت: «مگه من کجا دارم می‌رم؟» با تعجب گفتم: «مگه نفرمودید تشریف می‌برید سفر.» گفتم: «آره.» گفتم: «خب.» مادر خنده‌ای از ته دلش کرد و گفت: «ثواب کربلا کردی، زیارت قبول. ولی من دارم می‌رم هلند پیش دخترم» و در تاکسی را بست. تقدیم به روح بلند شهید اصغر صحرایی که تمام خاطرات بچگی‌مان با او شکل گرفت.